

دغدغه های فکری

زهرا محسنی نویسنده نامه های خط خطی



زهرا محسنی یکتن از شاعران و بانوان متفکر افغانستان است که نوشته های اخیرش با عنوان " نامه های خط خطی " مورد توجه جدی قرار گرفته است. نادیه فضل خبرنگار دویچه وله با او گفت و شنودی دارد:

بیا ورق ورق کنیم این دفتر پریشان را

به دست باد سپاریم حدیث طوفان را

بیا گره بزنینم آب را به آینه

زالال تر بسر اییم نام باران را

(زهرا محسنی)

بانو زهرا محسنی با آنکه هنوز در بیست و سومین بهاران زندگی خویش گشت دارد ولی نوشته هایش عطری پختگی عجیبی را در خود دارند. شنونده های عزیز مان که با نام و کار این بانو از و رای

برنامه هاي گذشته مان آشنا شده اند از ما خواستند تا در مورد اين بانوي جوان بيشتر بدانند. اينک ازوراي گفت وشنود با خانم محسني تا حد امکان اين خواست را برآورده مي سازيم:

دويچه وله: سلام به شما بانو زهرا محسني . از شما تا اکنون نوشته هاي بسيار عاليي از رسانه ها منتشر شده است در سرآغاز اگر بگويد که از چه زماني مينويسيد وچه چيز باعث رو آوردن شما به نوشتن شد؟

زهرا محسني: بنام خداوند بزرگ و مهربان. منم سلام خود را خدمت شما و تمام شنونده هاي عزيز راديو تقديم ميکنم و آرزو دارم که در هيمن روز هاي سرد زمستان در کانون گرم خانواده هاي ايشان با يک عشق و علاقه خاصي زندگي بکنند. بهر حال از شما هم تشکر ميکنم بخاطر فرصتي که بمن داديد.

خودم دقيقاً نميدانم که چه باعث شد و چه دليلي باعث اين شد که من دفعتاً شروع بکنم به نوشتن... اما همينقدر ميدانم که پيش از شروع هر کاري حتماً در وجود هر فردي يک حسي ايجاد ميشود. اين حس عجيب تقريباً بيشتر از هشت ماه نه ماهي ميشود که به سراغ من آمد و همين حس باعث شد که زبان من خود به خود باز شود.

من با اولين چيزي که نوشتم توانستم که لااقل همين حس مبهم را درک بکنم و همين خود باعث آن شود که بيشتر به سراغ اين حس بروم ودر جستجوي آن باشم که اين حس چه است و چرا بعد از اينهمه مدتي که من روي اين کره خاكي زندگي کردم تازه به سراغ من آمده و چرا اين حس به گونه يي با منم رفتار ميکند که حتي خودم نميفهم چه حسي است. فقط همينقدر ميدانم که حس متفاوتيست؛

بسیار متفاوت ، نسبت به هر حسی که در زندگی باعث شده بود که من انگیزه ی برای زندگی کردن پیدا بکنم.

دویچه وله: شما بیشتر زیر عنوان "نامه های خط خطی" نوشته های تان را جا می دهید ، ایا قبلاً هم ، یعنی پیش از نامه های خط خطی مینوشتید؟

زهرا محسنی: من قبلاً هم مطالبی مینوشتم وگاهی وقتاً هم مثلاً به نظر خودم فکر میکردم که گاهی وقتاً شعر میسرایم. اما از اولین نامه ای که نوشتم ، یعنی عنوان نوشته ام را نامه گذاشتیم به این دلیل بود که چون بسیار مبهم اند.

فقط همینقدر میدانم که خودم با یک شخصی، یک چیزی در مبارزه هستم که او را نمیشناسم. فقط تنها چیزی که مرا بسیار عذاب میدهد، رنج میدهد و درد میدهد ، اینست که از بدو تولد ... مثل این میماند که این حس از اول تولد با من بوده است ، اما من او را نمیشناختم و این جایی تأسف است که بعد از اینهمه مدت سال تازه من درک کردیم که چیزی آنقدر بمن نزدیک بوده و من غافل از آن. نمیدانم این روح است، این حس است، این موجودیست در وجود من که خود به خود باعث این حالت شده. چون این زبان زبان من نیست، زبان چیزیست، یا همان حس یا کسی ست که با من بوده؛ از بدو تولد تا امروز.

دویچه وله: اگر یکی از نوشته های تان پیش تان باشد ...!؟

زهرا محسنی: بلی نزد من است ... نامه " "

دویچه وله: با توجه به اینکه خودتان کارهای بسیار متفاوتی ارائه می‌دهید ولی حتماً با نوشته‌ها و شعرهای زنان افغانستان آشنا هستید ، در مورد نوشته‌های زنان افغانستان شما چه فکر می‌کنید؟

زهرا محسنی: والله من فکر میکنم یکی از مشکلات اساسی زنهای امروز افغانستان همین است که در زمان کنونی خود ایشان زندگی نمیکنند و همین باعث میشود که حتی شعری را که میگویند ، واقعاً فریادی که در وجود همه ی زنها نهفته است ، فریادیست از گذشته. و ما زنهای امروز به فکر من تنها شیپوری شده ایم و فریادی هستیم ... وسیله یی برای بروز فریاد گذشته ها.

اگر ما امروز در زمان خود ما زندگی کنیم ، مطمئناً با هر کلمه با هر واژه ای که استفاده میکنیم میتوانیم تمام دنیا را به صدا بیاوریم. میتوانیم تمام ستون های همین کره خاکی را به لرزه بیاوریم.

زیرا نیرویی که سخن و شعر دارد، هیچ چیزی در دنیا ندارد نکته ای که به تمام آدمهای روی زمین ثابت شده است.

دویچه وله: بانو زهرا محسنی از حضورتان تشکر می‌کنم

زهرا محسنی: تشکر از شما و همچنان تمام دوستان عزیز. فقط همینقدر در پایان میگویم که برای همه شنونده ها و خواننده گان عزیز و شما یک دعا میکنم که هر جا که هستین باشین ، مهم نیست کجا هستید.



شعري از زهرا محسني:
تو هم جزو اين ها هستي؟

بعضي ها شعرشان سپيد است، دلشان سياه،

بعضي ها شعرشان كهنه است، فكرشان نو،

بعضي ها شعرشان نو است، فكرشان كهنه،

بعضي ها يك عمر زندگي مي كنند براي رسيدن به زندگي،

بعضي ها زمين ها را از خدا مجاني مي گيرند و به بندگان خدا گران
مي فروشند.

بعضي ها حامل كتابند،

بعضي ها بقال كتابند،

بعضي ها انباردار كتابند،

بعضي‌ها کلکسیونر کتابند

بعضي‌ها قیمتشان به لباسشان است، بعضي به کیفشان و بعضي به کارشان،

بعضي‌ها اصلا قیمتي ندارند،

بعضي‌ها به درد آلبوم مي‌خورند،

بعضي‌ها را بايد قاب گرفت،

بعضي‌ها را بايد به آب انداخت،

بعضي‌ها هزار لايه دارند

بعضي‌ها ارزششان به حساب بانكي‌شان است،

بعضي‌ها هرنگ جماعت مي‌شوند ولي همفکر جماعت نه،

بعضي‌ها را همیشه در بانک‌ها مي‌بیني يا در بنگاه‌ها.

بعضي‌ها در حسرت پول همیشه مریزند،

بعضي‌ها براي حفظ پول همیشه بي‌خوابند،

بعضي‌ها براي ديدن پول هميشه مي‌خواهند،

بعضي‌ها براي پول همه‌كاره مي‌شوند.

بعضي‌ها نان نامشان را مي‌خورند،

بعضي‌ها نان جوانيشان را مي‌خورند،

بعضي‌ها نان موي سفيدشان را مي‌خورند،

بعضي‌ها نان پدرانشان را مي‌خورند،

بعضي‌ها نان خشک و خالي مي‌خورند،

بعضي‌ها اصلا نان نمي‌خورند،

بعضي‌ها با گلها صحبت مي‌کنند،

بعضي‌ها با ستاره‌ها رابطه دارند.

بعضي‌ها صدای آب را ترجمه مي‌کنند.

بعضي‌ها صدای ملائک را مي‌شنوند.

بعضي‌ها صدای دل خود را هم نمي‌شنوند.

بعضي ها حتي زحمت فكر كردن را به خود نمي دهند.

بعضي ها در تلاشند كه بي تفاوت باشند.

بعضي ها فكر مي كنند چون صدايشان از بقيه بلندتر است، حق با آنهاست.

بعضي ها فكر مي كنند وقتي بلندتر حرف بزنند، حق با آنهاست.

بعضي ها براي سيگار كشيدنشان همه جا را ملك خصوصي خود مي دانند.

بعضي ها فكر مي كنند پول مغز مي آورد و بي پولي بي مغزي.

بعضي ها براي رسيدن به زندگي راحت، عمري زجر مي كشند.

بعضي ها ابتذال را با روشنفكري اشتباه مي گيرند.

بعضي از شاعران براي ماندگار شدن چه زجرها كه نمي كشند.

بعضي ها يك درجه تند زندگي مي كنند، بعضي ها يك درجه كند.

هيچكس بي درجه نيست.

بعضي ها حتي در تابستان هم سرما مي خورند.

بعضي ها در تمام زندگي شان نقش بازي مي کنند.

بعضي از آدمها فاصله پيوندشان مانند پل است، بعضي مانند طناب و بعضي مانند نخ.

بعضي ها دنيايشان به اندازه يك محله است، بعضي به اندازه يك شهر،

بعضي به اندازه كره زمين و بعضي به وسعت كل هستي.

بعضي ها به پز ميگويند پرستيژ

بعضي ها خيلي جورهاي مختلف هستند.
شما چطور؟ آيا شما هم از اين بعضي ها هستيد ???

ويكي از سروده هاي ديگر :

عبور

اول احساس و بعد كمي گريه

لحظه اي سكوت باز كمي گريه

کوله باري از فکر و چمداني در دست
راه سبز بيقرار و کمي گريه
مکثي از ترس گناه وچشمي از حسرت دیدار
دلي خالي ز هوس بازي اغيار
شبي تاريک و ترس از تنهايي
وجودي لبريز از عشق و باز کمي گريه
نه هوايي نه دلي نه همصدائي
نه سکوتي نه رهي نه رهنمايي
چه بهانه هايي و باز کمي گريه
امدم ، تنهاي تنها آمدم
عاشقم ، رسواي رسوا عاشقم
به اميد يک عبورم...
عبور از من ، عبور از من من
و محتاجم ، محتاج ...

واز نامه هاي خط خطي:



نقاب

گاهی این من اشک میریزد، اما با تمام قدرتی که دارد تحمل این اشکها را ندارد و آنقدر زود خسته میشود که با تمام هستی به ستیز بر میخیزد و سوال اینکه چرا چنین است؟ تمام وجودش را میگیرد و چون پاسخی برایش نمیابد برای هضم این سوال آن را می بلعد و این جاست که خودش سوال می شود و تبدیل به من!

دیگر دیدن این چهره از خاطر محو میشود و میشوم همان سوالی که به من تبدیل شده، و خودم که من شدم؟

هر روز صبح بی آنکه بفهمم با چهره ای دیگر از خواب بیدار میشوم و با صورتی دیگر تمام روز را به پایان میرسانم و چون روز گذشت و سیاهی تمام خاک را گرفت دوباره با چهره ای دیگر به خواب میروم.

در تمام لحظات زندگی فقط به خاطر منی زندگی میکنم که نمیشناسم و با او کاملاً بیگانه ام!

روزها میگذرد و من هر روز و شاید هم هر لحظه به دقایق پایانی این من نزدیک میشوم و بی آن که بترسم، دل میشکنم، جنگل میسوزانم و حتی زیباترین لحظات زندگی را که لبخندی بی ریاست

از خود دور میسازم و رفته رفته سنگ می‌شوم، بدمیشوم و دیگر راهی جز شکستن برایم نمی‌گذارم.

با آن که سنگم اما بسیار ضعیف و ناتوانم و با کوچکترین درد هر آن امکان شکستنم می‌رود، پس این چگونه سنگیست که به این راحتی میشکند و به این ساده‌گی خورد میشود؟

... و چون به خود مینگرم احساس ضعف میکنم و میفهمم که از درون سنگ شدم و چون در جستجوی مرهمی برای این درد بزرگ هستم لحظه‌ای باقی نیست و این جاست که دوباره همان سوال تمام وجودم را میگیرد و این بار می‌روم و از آینه می‌پرسم زیرا او میداند این من کیست؟

این منی که هر روز لحظاتی چند به او مینگریست و سپس چهره‌ای جدید، صورت من، نقاب به خود می‌زد، یک روز معلم، یک روز عالم، یک روز عاصی، روزی تنها، روزی رسوا، روزی توانمند و روزی...

و چون امروز به خود مینگرم می‌بینم که به هیچ یک نسبتی ندارم و تمام این مدت با من زندگی کردم و با من نفس کشیدم و این خودم را تنها گذاشتم و در وادی حیرت رها نمودم و حال که به خود آمدم فرصتی نیست...

راهی جز شکستن ندارم، شکستن من، شکست نقاب من و شکستن صورت من....

با شکستن من می‌روم و خودم می‌آیم و چون فرصت من کم است به راحتی خورد میشوم، آرد میشوم، پوچ میشوم، هیچ میشوم و تنها چیزی که از من باقیست کهنه نقاب‌یست که از منی دیگر به ارث برده بودم و حالا دوباره منی تازه، و منی دیگر که متولد شده به

صورت خواهد زد و باز من زنده ميشوم، و باز داستان من و نقاب ،
معلمي ديگر، عالمي ديگر، عاصي ديگر، توانمندي ديگر....

مصاحبه گر: نادية فضل
ويراستار: رسول رحيم